

نیشدارو

یکی داستانی پر از آب چشم



ف-ر-راوی

برادر عزیزم، مدیر مسئول محترم نشریه و نیز سردبیر طنز آشنای «رازی» سیاهی و تلخی بیش از حد متعارف آن مطلب را به من خاطر نشان کردند اما تلخکامی آن روز، دل و دماغ شیرین زبانی را از من گرفته بود. آن مطلب چاپ نشد و من پس از آن در دکان «نیشدارو» را تخته کردم تا زمان انتشار شماره صد که زمانه و من دگر گشته بودیم. برای این شماره خواستم «هرات شهریرقانی» را باز نویسی کنم و از تلخی هایش بکاهم، اما دلم نیامد ضمن آنکه ترسیدم همسایه های عزیز و اخیرمان - طالبان - را نیز خسته خاطر کنم و حسن همجواری موجود را به هم بزنم!! پس از خیر چاپ آن مطلب چاپ نشده گذشتم و ناگزیر به دامن «تهمتن» چنگی دوباره زدم. شاید برای آنها که خوانده اند به خواندن دوباره اش بیارزد و برای آنها که نخوانده اند، خواندنی باشد ضمن آنکه می شود بهانه آورد که: «بسیاری از عزیزان خواننده و بیننده و شنونده، بارها نامه نوشته، اصرار نموده، نذر و نیاز کرده اند که «راوی» به چاپ دوم مطلب «یکی

توضیح ضروری: مطلبی را که ملاحظه خواهید فرمود حول و حوش سالهای ۶۳-۶۲ به رشته تحریر درآمد و در همان زمان در یکی از نشریات طرفدار، ولی کم تیراژ!! چاپ شد.

حالا ۱۵-۱۴ سالی از نگارش و چاپ اولیه مطلب گذشته اما به نظر نمی رسد که تاریخ مصرفش منقضی شده باشد! چرا که داستان کمبود دارو عینهو «قصه عشق» از هر زبان که می شنوی نامکرر است!! گیرم که از حدت و شدت آن کاسته شده باشد اما هنوز «راسته ناصر خسرو و سوق طراران!» برقرار است. بهر حال مضمون این نوشته بلا تشبیه کاخ نظم حکیم ابوالقاسم فردوسی، ظاهراً از باد و باران زمانه نباید گزند چندانی دیده باشد!

وقتی برای ویژه نامه شهریور - ۷۷ یک مطلب اجتماعی و ترجیحاً طنز خواسته شد، قصد داشتم مطلب «پنجم شهریور در هرات، شهر یرقانی» را به «رازی» بدهم. این مطلب ۶-۵ سال پیش به مناسبت روز پنجم شهریور نوشته شده بود و اعتراف می کنم که طنز بسیار تلخی داشت.



رستم به دنبال نوشدارو!
 «یکی داستانی پر از آب چشم»

قسمت اول

وقتی که بالاخره بعد از دوباره خاک شدن،
 رستم موفق شد سهراب را به زمین بزند، معطلش

داستانی پر از آب چشم» یا «رستم به دنبال
 نوشدارو» رضایت بدهد!!، که دادیم و لذا در
 صفحات آتی هر دو قسمت این «طنز باستانی» را
 که قبلاً در دو شماره ۴۰ و ۴۲ «رسانه داروپخش»
 چاپ شده بود ملاحظه خواهید فرمود.
 «ف-ر-راوی»

نکرد، «سبک تیغ تیز از میان برکشید - بر پور بیدار دل بردرید» نعره سهراب در دشت پیچید: - سوختم...

رستم خنجر را در زخم گرداند و با زهر خند زمزمه کرد: بچه موش تورانی! با دم شیر می کنی بازی!!!

چشمان درشت سهراب از اشک پر شده بود. نفسش داشت به شماره می افتاد، نالید: افسوس که نتوانستم پدرم را ببینم... اما تو ای پهلوان ایرانی، اگر ماهی دریا شوی و یا ستاره آسمان... پدرم پیدات می کنه و تقاص منو ازت می گیره... بالاخره یکی از این اهل لشکر خبر را به پدرم رستم میرسونه...

با شنیدن جمله آخر، گوئی دنیا را به سر رستم کوبیدند، اما خودش را کنترل کرد و در حالی که صدایش به زحمت شنیده می شد پرسید: «بگو تا چه داری زرستم نشان»

سهراب جس جس کنان و نفس زنان ضمن اشاره به بازوی راستش گفت:

مادرم، تهمینه، دختر پادشاه سمنگان «یکی مهره بر بازوی من بیست»

رستم معطل نکرد با نیش خنجر آستین زره را شکافت چشمش که به بازوبند افتاد، با دو دست بر سر کوبید و چنان نعره ای زد که همه دشت به لرزه افتاد: سهراب... پسرم. و صورت رنگ پریده سهراب را به سینه فشرد: منم... پدرت... رستم.

بزرگان سپاه که در دور و بر آوردگاه ناظر نبرد دو دلاور بودند، پی به قضایا بردند اما هیچکس جرأت سخن گفتن نداشت. بالاخره طوس دل به دریا زد و قدم پیش گذاشت: پهلوان... بیقراری که فایده نداره... اولاً شاید قسمت این

بوده. در ثانی... یاشو ببرش شفاخونه بلکه کاری کردند... شاید زخمش زیاد کاری نباشه.

رستم هاج و واج به طوس نگاه می کرد. بعد انگار تازه عقل به کله اش آمده داد زد: چرا اینو زودتر نگفتی... آهای، رخشو بیارین جلو...

سهراب را بغل زد، گذاشت روی گرده زین، خودش هم سوار شد و از عقب بغلش کرد. نهیبی به رخس زد و اسب بیچاره بال درآورد.

صدای طوس همانند زمزمه گنگی به گوش رستم رسید: ببرش شفاخونه، اورژانس سپید دژ... پشت اون تپه.

چند لحظه بعد در خیابان اصلی سپیددژ، تهمتن دم شفاخانه ایستاد. سهراب را از روی زین در آغوش کشید و بطرف اورژانس شفاخانه دوید. جلوی اتاقی که روی درش تابلو «بخیه گاه فوری» به چشم می خورد، صف درازی از آدم های زخمی تشکیل شده بود. رستم صف را نادیده گرفت، در را باز کرد و داخل شد. یکی داد زد: عمو!! صفیه!! اما در بسته شده بود و تهمتن اعتراض بقیه بیماران را نشنید.

پشت در اطاق «بخیه گاه» تهمتن پریشان احوال، سرش را تکیه داده بود به دیوار و فکر می کرد که در اطاق باز شد و زن سفید پوشی آمد بیرون... نگاهی به لباس های خونین رستم انداخت. بعد پرسید: این که پهلوش پاره شده، مریض شماست؟ رستم از جا جست: بله، حالش چطوره؟

تعریفی نداره... حکیم هر طوری بود زخمها شو بخیه زد. اما گفت باید هر چه زودتر این دارو را برایش فراهم کنید: «نوشدارو» و بعد کاغذ لوله شده ای را بطرف رستم دراز کرد: اینم نسخه اش! رستم کاغذ را قاپید: روی چشم، قله قافم

باشد، پیدا می‌کنم و میارم. و بعد از در بیرون زد.
توی خیابان پشت، شفاخانه چشمش افتاد به
تابلو «ادویه گاه جم شید، صف شید!» از رخس
پیاده شد و دهنه شو به درختی بست. تازه آنوقت
بود که چشمش به صف درازی افتاد که از «ادویه
گاه» بیرون زده بود. دم در مرد قوی هیگلی به
مردم امر و نهی می‌کرد و یکسره می‌گفت: جم
شید... به صف شید... رستم رفت جلو و مودبانه
گفت: مریضم بدحاله، اجازه بده برم تو... با این
حرف مرد دربان از کوره در رفت: مگه صف را
نمی‌بینی، اینجا اسمش با خودشه «صف شید»
یعنی چه؟ یعنی به صف شید دیگه. حالا برو ته
صف و الا اون روم بالا میاد.
تهمتن راهی ته صف شد و در حالی که خون
خونشو می‌خورد به حرکت مورچه وار صف به
طرف مدخل «ادویه گاه» چشم دوخت. بیست
دقیقه بعد قدم به محوطه مغازه گذاشت. فی
الغور، آدم لاغری کاغذ را از دستش گرفت و در
دم آن را برگردانید: «نداریم... نفر بعدی».
رستم خشکش زد «پدر آمرزیده، نیمساعته
یه لنگه پا ایستادم، خوب اینو اول
می‌گفتی... سؤال کردن که دیگه تو صف ایستادن
نداشت». دربان قلچماق آمد جلو: عمو... سؤال
کردنم صفیه! سؤالتو کردی؟ حالا راهتو بکش
برو... رستم نگاهی چپ به او انداخت ولی چون
عجله داشت با او در نیفتاد. ادویه فروشی بعدی
از صف خبری نبود. رستم خوشحال شد که
اینجا دیگه معطلی نداره. دم در پیرمرد درهم
شکسته‌ای روی چارپایه‌ای نشسته بود و زیر
گرمای دلپذیر آفتاب چشماشو روی هم گذاشته
بود و چرت می‌زد. تهمتن خاضعانه سلامی کرد:
سلام، پدرجان... و کاغذ لوله شده را بطرف

پیرمرد دراز کرد. پیرمرد از شکاف پلک نگاهی به
رستم کرد و بعد بدون این‌که دستشو دراز کنه
گفت: «نداریم».
رستم وا رفت، خون دوید به مغزش: پدر
بیامرز... تو دیدی من چی می‌خوام که میگی
نداریم؟
پیرمرد بی‌حوصله سرشو تکون داد: فرقی
نمی‌کنه چی بخوای. سهمیه مو قطع کردن، هیچی
ندارم. اما اگه عجله داری برو «راسته»
ناصرخسرو، سوق طرّاران» اونجا هر چی
بخوای پیدا می‌کنی، از طرّارامین! هم سؤالی بکن!
و دوباره چشماشو بست.
رستم سوار بر رخس بطرف راسته به راه
افتاد و در حالی که رخس به زحمت از کورچه‌های
تنگ و تاریک گذر می‌گذشت رستم از جلوی هر
دکانی که رد می‌شد همانطور سواره کاغذ را
نشان می‌داد. اما همه جوابها «نداریم» بود. عاقبت
بالای مغازه‌ای چشمش افتاد به یک تابلو: «طرّار
امین» عرضه کنندهٔ وسائل، لوازم، مراهم و انواع
جوشانده‌های شفابخش».
رستم دهنه رخسو کشید و ایستاد. پشت
پیشخوان مغازه مرد میانسالی داشت با پیه و
روغن چراغ، علامت «نمونه، مخصوص حکما» را
از روی یک قوطی گل‌گاو زبون پاک می‌کرد. تهمتن
از اسب پیاده شد، جلو رفت و مودبانه کرنش کرد:
سلام علیکم استاد! بی‌زحمت یه نیگا به این کاغذ
بنداز، ببین میتونی حاجت مارو روا کنی».
مرد قوطی گل‌گاو زبون را گذاشت زمین و
کاغذ را گرفت. مدتی برو بر به آن خیره شد، مدتی
هم سرو تهش کرد، عاقبت سرشو بالا آورد و
گفت: نداریم. یعنی خود خودشو نداریم اما اگر
مشاورشو! بخوای داریم.

مشاور دیگه چیه؟

یعنی همین که گفتم...اونی که نوشته نداریم. دواش مال تورانه!! دیگه پیدا نمیشه اما خوب به حب وطنی داریم که بهش می خوره. رستم ملتمسانه پرسید: تو کاغذ چی نوشته؟ والا دروغ چرا...اینوکه همیشه خونده. اما گمونم روغن خرچنگ باشه با جوشونده قورباغه!!! بعد نسخه را جلوی صورت رستم تگون داد و گفت: خودتم نگاه کن. مگه میشه این خط خرچنگ قورباغه!! چیزی غیر از روغن خرچنگ و جوشونده قورباغه باشه؟! رستم گفت: من نمیدونم. بالاخره یک کاریش بکن. ها... حالا شد. الانه به حب بهت میدم که برای درمان ثقل سرد معجزه می کنه... منتها قیمتش بالاست.

رستم پرید میون حرفش: آخه مریض من که ثقل سرد نکرده، زخمیه... جیگرش سوراخ شده... راست میگي؟ پس چرا اینو زودتر نگفتی... اگه اینجوریه که شرمنده تم دوا تو نداریم، یعنی راستش تا جلوی پای شما داشتیم، منتها پیش پای شما مریضی داشتم که جیگرش در اومده بود!! دلم سوخت دادم به اون!! تهمتن با غیظ از دکان زد بیرون. دو ساعتی علاف «راسته طراران» بود، عاقبت با دست خالی و دل پر درد راهی قلّه قاف!! شد. از چند نفر شنیده بود که اونجا مغازه بزرگی باز شده که همه چی داره. بعد از چند ساعت که خسته و مرده به جایی که نشونی داده بودند رسید، چشمش به مغازه سه نبشی افتاد، خیلی نونوار و خوش رنگ و رو. پشت پیشخوان های متعدد مغازه، عده ای آدمهای سفیدپوش مشغول حرف زدن با مشتری ها یا تمیز کردن قفسه ها بودند. یکجا داشتند سنگ پای

بهداشتی! می فروختند و جای دیگه دخترکی داشت از مزایای سفیداب افراسیاب نشان ساخت توران!! داد سخن می داد. در کنج دیگه مرد فروشنده مشغول جابجا کردن انگوها و خلخالهای زرد و سفید لاغرکننده بود. رستم مات و مبهوت توی مغازه گردش کرد. بعد خجالت زده از یکی پرسید: ببخشید، اینجا ادویه فروشیه؟! مرد با نگاهی به رستم جواب داد: آره بابا انگار مال این طرف ها نیستی!؟

آره پسر جون. مریض دارم، دوا می خواستم. مرد با انگشت سیابه گوشه ای از مغازه را نشون داد: اونها خود نادر الحکماء اونجاست... صاحب مغازه را میگم.

رستم به طرفی که اشاره کرده بود رفت. گوشه کوچکی از اون مغازه در ندشت قفسه کوچکی از ادویه جات شفافخش و شیشه های جوشانده گذاشته بودند. بالای قفسه تیکه چرمی آویزون بود که روش عکس آقایی، همونی که صاحب مغازه معرفی شده بود. با رنگ و روغن نقاشی و کنار عکس نوشته شده بود «نادر الحکماء: صاحب کمالات از دارالدینار توران زمین!!» رستم کنار مرد صاحب مغازه که رسید با تواضع سلامی کرد و نسخه را که حالا دیگه مچاله و چروک شده بود، بطرفش دراز کرد. مرد نسخه را گرفت. مدتی به بالا و پایین و پشت و روش خیره شد بعد زره بینشو برداشت و رفت تو نخ نسخه. آخر سر هم مدتی اونو جلوی نور چراغ نیگا کرد. در تمام این مدت دل تو دل رستم نبود. سرانجام جواب مرد صاحب مغازه انگاری سطلی از آب یخ رو آتیش تنش سرازیر شد: «نداریم».

میدونی من از کجا اومدم؟ همه جارو زیر پا گذاشتم. آخر سر هم نشونی قلّه قافو دادن... شما

هم که ماشاءالله دم و دستگاهتون رو براهه،
نمیشه که این دوارو نداشته باشین.

مرد صاحب مغازه با لحنی که سعی می‌کرد
خیلی دلسوزانه باشه گفت: راستش اینه که
نسخه‌ات مخدوشه!! یعنی این‌که تاریخش خط
خوردگی داره.

ولی نسخه رو امروز صبح نوشتن،
مریضم بد حاله، یه مرحمتی بکنین.

بد حالی مریض شما که بما مربوط نیست.

نسخه مخدوشو نمیشه پیچید، ممکنه قلبی باشه.

بابا قلبی کدومه. من آدم آبرو داری هستم.

همه منو می‌شناسن، اسمم رستمه، شما یه سؤال
از حکیم ابوالقاسم بکنین!! اون میتونه ضامن من
بشه... بچه‌ام زخمی شده.

مرد که حوصله‌اش از توضیحات رستم سر
رفته بود، حرفشو قطع کرد: آقا چون رستم
هستی که باش. منم نادرا الحکماء هستم، از توران
زمین هم «بورد» دارم!! همه منو میشناسن!! من
گفتم نسخه‌ات مخدوشه یعنی تو تاریخش دست
بردن! دست بردن تو تاریخ هم، خودت میدونی
عقوبت داره! یعنی این‌که پولشو به ما نمیدن، ما
هم که خیراتی کار نمی‌کنیم!!

اگه مشکل سر پولشه که من پولشو میدم،
تو زودتر دوارو به من برسون.

چهره مرد از شنیدن این کلام شکفته شد:

خوب اگه پولشو میدی، این شد یه حرفی.

بعد با رضایت خاطر نگاهی به نسخه انداخت.
اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که مجدداً اونو
بطرف رستم دراز کرد:

بابا تو هم عجب آدم بدشانسی هستی، حالا
که حاضر شدی پولشو بدی ما دواشو «نداریم»
البته من شرمنده هستم، چون اول حواسم رفته

بود به تاریخ نسخه‌ات. ندیدم توی نسخه چی
نوشته. باهاس ببخشین.

رستم که کم مانده بود از خشم منفجر بشه،
گریبانشو گرفت و با غیظ تمام به قفسه
جوشونده‌ها کوبیدش. ناله مرد همراه با صدای
افتادن شیشه‌ها همه مشتریها رو در جایشان
خشک کرد. رستم داد زد بگو ببینم کجا میتونم
این دوارو گیر بیارم؟

مرد رنگ پریده و لرزان گفت: پشت همین کوه
قاف، از هر کی بپرسی «حنظلل» کجاست
نشونت میده.

دو سه فرسخ اونور کوه قاف، بالاخره چشم
رستم به جمال تابلوی «کانون دانستنیها در باب
عقاقیر، ادویه گاه حنظل!! و ایسته به دارالعلم!»
روشن شد. وارد ادویه گاه شد، خسته و از پا
درآمده کاغذ چرکتاب! را داد به جوانی که با قیافه
عبوس و سگرمه‌های درهم رفته اونجا نشسته
بود. تازه رستم فهمید چرا اسم اونجا حنظله.
جوان نگاهی به کاغذ کرد و گفت:

ژنریکشو داریم‌ها.

تہمتن پرسید: یعنی چی؟

جوان جواب داد: یعنی دواتو داریم منتها با
اسم ژنریکش!! نوشداروی نسخه شما رو چند
کارخونه میسازه به اسم‌های مختلف اما
همه شون یکی هستن!! حالا برو بشین تا صدات
کنن، راستی اسمت چیه؟ لبخند روی لب رستم
نشان از فرار خستگی یکروزه از تنش می‌داد.
چند دقیقه بعد یکی صدا زد: رستم فرزند زال...
تہمتن از جا پرید: بعله آقا بنده هستم.

ببینم این مریض حامله که نیست؟ رستم

وارفت: حامله چیه، پسره، هفتتا مٹ منو حریفه!!!

بسیار خوب، بسیار خوب، بگو ببینم «پی

تی شو» اندازه گرفتن؟

چای تی کدومه؟

پی تی بابا، P-T یعنی زمان پروترومبین. رستم عاجزانه گفت: من این حرفها رو نمی فهمم، تازه از ولایت اومدم، دوامو بده برم به بدبختیم برسیم.

جوان ابرو درهم کشید: مگه میشه؟ ممکنه اینتراکشن!! داشته باشه. این دوا یعنی همین نوشدارو پروتئین باندینگش خیلی زیاده. ملتفتی؟!

رستم حاج و واج سرشو تکون داد: بعله آقا ملتفتم!! ترو بخدا بجنب.

ببینم مریض آسم که نداره.

آسم دیگه چیه؟

منظورم تنگ نفسه.

رستم انگار چیزی یادش اومد. والله نه، یعنی چرا... اولش نداشتم اما موقعیکه داشتم خنجر رو تو جیگرش می چرخوندم نفسش تنگ شده بود!

با شنیدن این حرف چشای جوان از تعجب و وحشت گرد شد. قدمی به عقب گذاشت و بیخ گوش همکار بغل دستی اش زمزمه ای کرد. دومی با احتیاط اومد جلو: ببینم پدر... چی شده؟

رستم که داشت کنترلشو از دست می داد، صداشو برد بالا و گفت:

آخه بابا، بشما چه، دوامو بدین برم.

جوان سعی کرد با خونسردی رستم را آرام کنه: ببین پدرجان، دواتو میدم. اما ما مسئولیم. بیخودی که ۱۸ سال تو دارالعلم دود چراغ نخوردیم.

رستم گفت: بابا من غریبم... یه جایی

دعوا شد. یه کسی خنجر خورد به جگرش. بردمش دارالشفاء، زخمشو بستن، گفتن اینو فوری براش تهیه کنم. اما از صبح تا حالا هنوز دستم به، هیچی بند نشده. جوان با تأثر، سرشو تکون داد: خیلی خوب. دواتو میدم، اما اگه فوریت نداشتم اینکارو نمی کردم چون نسخات مهر نداره - امضاء نداره - شماره نداره - آدرس نداره...

بعد جعبه دارو را دراز کرد بطرف تهمت: موقع مصرف دارو را خوب تکون بدین. باید مواظب پی اچ و سرما گرمایش هم باشین ملتفتی؟!

رستم در حالی که دارو را با خوشحالی بالا و پایین می کرد گفت: الهی خیر از جوونیت ببینی. پولش چقدر شد؟

۱۰۰۵ درهم... هزار درهم پول خودش میشه، ۵ درهم هم حق فنی اش!! تهمت مشتی سکه ریخت روی میز و از در زد بیرون. جوان داد زد: بقیه پولت... ولی تهمت سوار بر رخسار رفته بود. هنوز چند گامی تا دارالشفاء مانده بود که دید تابوتی بر دوش جمعیت داره از اونجا خارج میشه.

دلش یکهو ریخت پایین، از اسب پیاده شد، خودشو رسوند به یکی از آدمای ته صف، پرسید: این کیه؟ مرد با اخم پاسخ داد: اسمشو نمی دونم اما میگن باباش جیگرشو درآورده!! با شنیدن این حرف پاهای رستم مثل فانوس تا شد، جعبه نوشدارو را محکم به زمین کوبید و با صورت در خاک رفت. بی اختیار به یادش اومد که همان روز صبح دو دفعه بوسیله سهراب خاک شده بود. با تلخی زمزمه کرد: سهراب، تو برای سومین دفعه منو خاک کردی. و اشک تلخش خاک را گل کرد.

در رد «یکی داستانی پر از آب چشم» قسمت دوم

جداً تکذیب می‌شود!

به دنبال چاپ مطلبی تحت عنوان «یکی داستانی پر از آب چشم» و یا «رستم بدنبال نوشدارو» در صفحات قبل! از سوی شخصیت‌های یاد شده در مقاله مذکور تکذیب نامه‌های متعددی به دفتر نشریه سرازیر گردید، که قاعداً طبق قانون مطبوعات موظف به درج چند تایی از آنها می‌باشیم و گرنه بایستی منتظر عقوبت‌های بعدی باشیم.

الف - بخیه گاه تکذیب می‌کند

سردبیر محترم نشریه، خواهشمند است دستور فرمایید حسب القاعده تکذیب نامه ذیل در همان صفحه با همان حروف و با همان تصاویر در پاسخ به ادعاهای عنوان شده در مطلب «یکی داستانی پر از آب چشم» جهت روشن شدن



اذهان عمومی درج گردد:

۱- بنابر بررسی‌های انجام شده از بدو تاسیس بخیه گاه تاکنون فردی بنام «رستم فرزند زال» به این محل مراجعه ننموده است.

۲- همواره در این واحد «نوشدارو» به مقدار کافی وجود داشته و هرگز کمبودی از این جهت نداشته‌ایم.

۳- در روز یاد شده تنها یک بیمار در این واحد فوت نموده که طبق سوابق موجود در پرونده، وی جوان قوی هیكلی بوده با «زره پاره»، «کلاه خود له شده» و «عرقگیر رکابی» علت فوت جوان مذکور قطع تنفس، توقف قلب، از کار افتادن مغز و پارگی پهلو ذکر شده. بنابراین روشن می‌شود که ایشان فرزند فرد مدعی نبوده و نمی‌توان به صرف پارگی پهلو او را «سهراب» به شمار آورد. بدیهی است اقدامات ضروری در جهت تعقیب فرد مقتدری در جریان بوده و نتیجه متعاقباً به اطلاع خواهد رسید.

کفیل نایب رئیس روابط همگانی واحد
بخیه‌گاه

سیمرغ حکیم

ب - «نادرالحکما» تکذیب می‌کند

ناشر محترم، سردبیر عزیز، خانم‌ها و آقایان، وقتی که بعد از سی سال علم اندوزی و دود چراغ خوردن در «دارالدینار توران» ولایت غربت را ترک کردم و به وطن برگشتم هرگز تصور اینهمه بی‌مهری را نمی‌نمودم. اینجانب نادرالحکما، فرزند ذکور ارشد مرحوم پدرم، سال‌ها در مدارس عالی‌ه توران زمین یعنی یک کشور بیگانه به تفحص و تحقیق مشغول بودم. و اگر عشق به میهن و توصیه‌های مکرر مرحوم

ابوی نبود هرگز گام به مام میهن نمی‌نهادم. افسوس که پدرم اصرار می‌ورزید و همواره بمن می‌نوشت: «پسر تا کی می‌خواهی آنجا ول بگردی، برگرد به کار و کاسبی‌ای راه بندان». و به خاطر توصیه‌های مکرر و موکد ابوی گرامیم بود که شوق خدمت به میهن در سرتاسر وجودم مشتعل گشت. آدمم تا به محرومان میهنم خدمت کنم، شاید سؤال کنید که پس چرا برای خدمت به محرومان به قله قاف رفتم و در محله اعیان نشین آنجا به عرضه خدمات پرداختم. پاسخ من اینست که مگر آن بیچاره‌ها محروم نیستند؟ و مگر محرومیت شاخ و دم دارد؟ آن بیچاره‌ها تا قبل از شروع کار من از سفیداب بهداشتی محروم بودند. آنها سنگ پای بهداشتی را که سال‌هاست در توران زمین به بازار آمده نمی‌شناختند. آنها اطلاعی از لواشکهای لاغر کننده نداشتند. اینها و خیلی چیزهای دیگر را من به آن محرومان عرضه کردم. بنده علیرغم کمالاتم خود را وقف خدمت به این محرومان نمودم. شاید ادویه گاه بنده قدری بزرگ به نظر بیاید. ولی آیا این امر موجب سرافکنندگی است یا دلیل سرافرازی؟ از وقتی که ادویه‌گاه بنده در آن منطقه براه افتاده رنگ و رو و هیكل خواتین محل تغییر کرده و می‌شود گفت که بهداشتی‌تر شده، بنده شخصاً علیرغم کمالاتم هم گوش سوراخ می‌کنم و هم ختنه بدون خونریزی انجام می‌دهم. علاوه بر اینها بر هر ملاح کم مو، خرمنی از مو می‌رویانم!

آه، آقای سر دبیر افسوس که ترس از اطاله کلام فرصت قلم فرسایی بیشتر را نمی‌دهد و گرنه آنقدر می‌نوشتم تا شما قدر این گوهر شب چراغ یعنی نادرالحکما را

درک می‌کردید.

خوشبختانه بنده نازک نارنجی و از قماش افرادی که زود قهر می‌کنند و توران زمین را برای زندگی برمی‌گزینند نیستم اما خودتان لختی ببینید که اگر چنین می‌کردم و اگر من هم رفته بودم چه کسی برای پاشنه‌های ظریف خواتین قاف سنگ پای بهداشتی تهیه می‌کرد؟ و چه کسی بر طره‌های طلایی این عزیزان تور نامری می‌گسترانید و چه کسی... قدرشناس باشید و اگر نوش نیستید، نیش نباشید.

با بهترین دروها: نادرالحکما

صاحب کمالات از دارالدینار توران

نماینده انحصاری سنگ پای بهداشتی افراسیاب نشان ساخت توران زمین

نشانی مرکز پخش: قله قاف

ج - «حکیم خسرو ناصری ملقب به طرار امین»
تکذیب می‌کند

«مه فشاند نور و سگ عو عو کند»

ریاست محترم اداره مطبوعه، در سینه جرته معه در آخرین شماره آن روزنامه اتهاماتی از سوی عده‌ای از خدا بیخبر نثار اینجانب شده بود که موجب ملال خاطر و بدنبالش عریضه حاضر گردید. حسب القاعده این نامه را با همان حروف در همان صفحه و در همان شماره ولی این بار با عکس حقیر امر به درج فرمایید. از شما کمال تشکر را دارم.

۱- نوشته شده بود که اینجانب با «پنبه و روغن چراغ» مشغول پاک کردن علامت «نمونه مخصوص حکما» بوده‌ام.

اول این که هر چه ادویه فروشی می‌داند که

به بنده این توانایی را عرضه داشته تا حتی از چهل متری هم اقلام یک نسخه را تشخیص بدهم. عوضی هم نخوانده‌ام بلکه چشم طرف عوضی دیده است.

۳- گفته شده که اینجانب ناراحتی بیمار را نقل سرد تشخیص داده و ادویه مربوط به آن را توصیه کرده‌ام. بنده فقط خودم را در امر ادویه صاحب نظر می‌دانم و لاغیر بنابراین در زمینه تشخیص حق اظهار نظر ندارم، حالا گیرم که اظهار نظر و احیاناً مداخله‌ای هم کردم این به کسی چه مربوط است. آیا باید برای رفع الام دردمندان از حضرات اجازه گرفت؟

۴- مدعی مذکور که خود با شاعر مجهول الهویه‌ای بنام «حکیم ابوالقاسم» ارتباطات مشکوکی دارد با زخم زبان صنف زحمتکش راسته طراران را مورد بیحرمتی قرار داده است. بایستی عرض کنم بهتر بود به جای اینکار ایشان به این شایعات پاسخ می‌داد که تحت چه شرایطی آقای حکیم ابوالقاسم ایشان را برای رستم داستان شدن انتخاب نموده و نه کسی دیگر را؟ و چرا این را سر هر کوی و برزنی اعلام کرده که «منتش کرده‌ام رستم داستان»؟!

والسلام. حکیم خسرو ناصری ملقب به: طزرا لمین
عرضه کنند: وسایل، لوازم، مراسم و انواع
جوشاننده‌های شفابخش
نشانی: راسته ناصرخسرو - سوق طزرازان
اوقات پذیرایی: با تعیین وقت قبلی

د- و بالاخره «رستم» هم تکذیب می‌کند
اینجانب رستم فرزند مرحوم زال اولاً ارتباط
خود را با فرد مرهومی به نام «رستم» در قضیه



آنچور علامت‌ها را باید با «تیزآب و استون» پاک کرد و نه با روغن چراغ.

دوماً از کسی که به قوطی سنبل‌الطیب، گل گاوزبان بگوید که نمی‌شود توقعی داشت، بهتر بود ایشان در کاری که تخصص ندارد اظهار فضل نمی‌کرد.

سوماً مگر پاک کردن گرد و خاک از روی قوطی ادویه امر خلافی است؟

چهارم این‌که اصلاً بنده در آن روز و ساعت و دقیقه در آن مغازه حضور نداشتم.

۲- ادعا شده بود که اینجانب از قرائت نسخه نامبرده ناتوان بوده و یا آن را عوضی خوانده‌ام. اینهم دروغ است. البته درست است که بنده سواد ندارم (و زحمت نوشتن این نامه را هم اخوی بزرگوارم می‌کشد) اما در عوض بالغ بر چهل سال تجربه دارم و این چهل سال تجربه در حرفه

در مرگ سهراب مقصر نیست و اینجانب هم از
کسی ایراد، گله و یا شکایتی ندارم.

ارادتمند: رستم

تحشیه: مراتب تکذیب فوق لابد!! تأیید می‌کرد!!!

راوی روایت رستم: حکیم ابوالقاسم، ف

«یکی داستانی پر از آب چشم» به شدت تکذیب
می‌نمایم. ثانیاً اعلام می‌دارم که درگذشت
فرزندم «سهراب» بر اثر نیش خنجر و نرسیدن
نوشدارو نبوده بلکه نامبرده در اوان کودکی بر
اثر ابتلا به آبله مرغان! دار فانی را وداع گفته
است. بنابراین برخلاف نوشته فوق الذکر کسی

